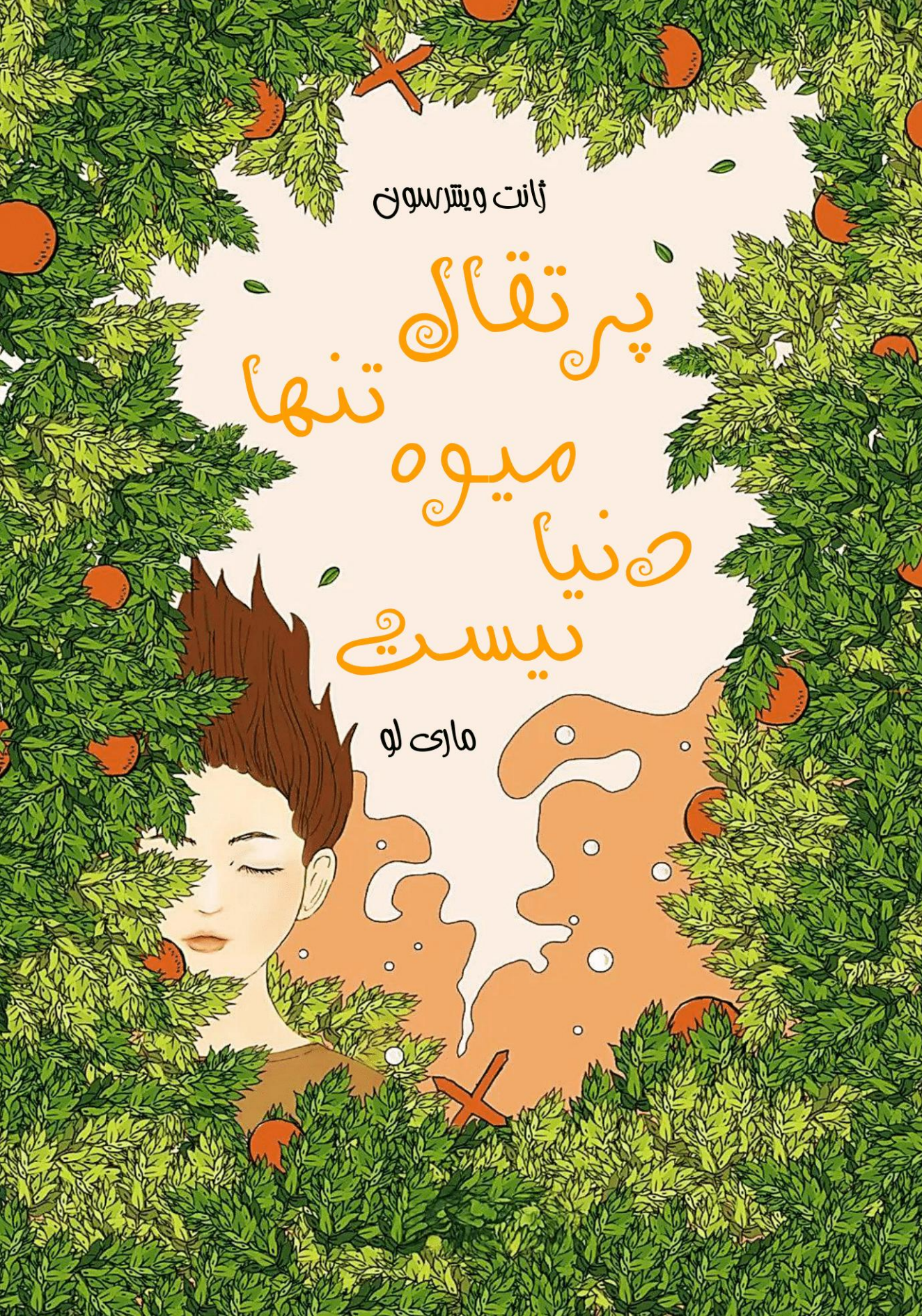


ژانت ویترسون

پر تقال  
تنها  
میوه  
دنیا  
نیست

ماری لو





# پرتقال تنها میوه دنیاست

ژانت وینترسون

برگردان: ماری لو



انتشارات فاناکوریا

## مشخصات نشر +

سرشناسه	: وینترسون، ژانت، ۱۹۵۹.
فروست	: پرتقال تنها میوه دنیا نیست.
عنوان قراردادی	Winterson, Jeanette. Oranges are not the only fruit :
عنوان و نام پدیدآور	: وینترسون، ژانت. پرتقال تنها میوه دنیا نیست.
مترجم	: ماری لو.
مشخصات نشر	: انتشارات فاناگوریا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: رنگی؛ ۲۵ * ۱۷.۵ س. م.
شابک سیزده رقمی	: ۹۷۸-۴-۹۱۶۱-۸۸۳۲-۸
موضوع	: داستان های آمریکایی - قرن بیستم.

تمامی حق و حقوق این اثر متعلق به انتشارات فاناگوریا می باشد و هرگونه نسخه برداری، فروش و نشر آن پیگرد قانونی دارد.



## مقدمه مترجم



**ژانت وینترسون**، زاده ۲۷ آگوست ۱۹۵۹، در منچستر بریتانیا چشم به جهان گشود. او هنگامی که کودکی بیش نبود، به فرزندخواندگی خانواده ای سخت گیر و مذهبی از طبقه کارگر درآمد. در شانزده سالگی به علت مشکلاتی که با مادرش داشت خانه را ترک کرد. در آن زمان با روی آوردن به مشاغل مثل بستنی فروشی، کار در بیمارستان روانی و موسسات برگزاری مراسم خاک سپاری زندگی را می گذراند. در سال ۱۹۸۱، او در رشته زبان و ادبیات انگلیسی فوق لیسانسش را از

دانشگاه آکسفورد دریافت کرد. رمان **پرتقال تنها میوه دنیا نیست**، نخستین کتاب وینترسون است که در سال ۱۹۸۵ به چاپ رسید و برنده جایزه ویتبرد برای *اولین رمان* شد. این کتاب تا حدودی بیوگرافی او نیز به شمار می رود که در قالب رمانی کلاسیک و هنری روایت شده است. وینترسون در سال ۱۹۸۷ رمان *اشتیاق* را نوشت که او را در زمره نویسندگان حرفه ای در آورد.

**پرتقال تنها میوه دنیا نیست**، صرفاً یک کتاب نیست. در سال ۱۹۹۰ شبکه بی بی سی (BBC) سریالی کوتاه در سه قسمت یک ساعته منتشر کرد که به وقایع زندگی دختری به نام ژانت می پردازد که با مادرخوانده اش که زنی خشکه مذهب است، زندگی می کند. ژانت قرار است مبلغ مذهبی شود، اما با فرا رسیدن دوران بلوغ دل به دختری به نام ملانی می بازد. اعضای کلیسا شروع به آزار و اذیت ژانت می کنند و تصمیم می گیرند برای او مراسم جن گیری برگزار کنند. این کتاب در کنار سریال آن یک شاهکار ادبی به شمار می رود که اثری با محوریت مذهب، خانواده و دگرپاشی است. تماشای این سریال با زیرنویس فارسی از انتشارات فاناگوریا قبل از مطالعه کتاب توصیه می شود.

## فهرست فصل ها

فصل یکم: پیدایش..... ۶

فصل دوم: خروج..... ۲۷

فصل سوم: لاویان..... ۶۵

فصل چهارم: اعداد..... ۸۸

فصل پنجم: تثنیه..... ۱۱۶

فصل ششم: یوشع..... ۱۲۰

فصل هفتم: داوران..... ۱۵۶

فصل هشتم: روت..... ۱۶۹

# فصل یکم

## پیدایش<sup>۱</sup>

مثل بیشتر مردم، مدت زیادی با مادر و پدرم زندگی کردم. پدرم دوست داشت کشتی گرفتن را تماشا کند، مادرم دوست داشت کشتی بگیرد؛ مهم نبود قضیه چه باشد. حق همیشه با او بود و بس. در روزهای طوفانی بزرگترین ملحفه ها را آویزان می کرد که خشک شوند. او خوشش می آمد مورمون ها<sup>۲</sup> در خانه اش را بزنند. در زمان انتخابات در آن شهرک صنعتی کارگری، عکس نامزد حزب محافظه کار را پشت پنجره می گذاشت. او هیچ وقت چیزی از احساسات متضاد نشنیده بود. فقط دوست می شناخت و دشمن.

دشمنان عبارت بودند از: شیطان (به شکل های مختلفش)

همسایه ها

رابطه جنسی (به شکل های مختلفش)

حلزون ها

خداوند

دوستان عبارت بودند از:

سگمان

خاله مگی

رمان های شارلوت برونته

حلزون کُش

و من. از همان ابتدا من را آورده بود تا در رقابتی دونفره علیه تمام جهان به او ببینم. او نگاه مرموزی به بچه دار شدن داشت. نه اینکه از پشش برنیاید، بیشتر این بود که دلش نمی خواست. از اینکه مریم باکره قبل از او به آن دست پیدا کرده بود، حسابی اوقاتش تلخ بود. بنابراین بهترین کاری را که می شد کرد و ترتیبی داد که صاحب یک بچه سرراهی شود. آن بچه من بودم. یادم نمی آید که هیچ وقت ندانسته باشم که منحصر به فردم. ما هیچ حکیمی نداشتیم، چون او باور داشت عاقله مردی باقی نمانده است؛ ولی بره داشتیم. یکی از اولین خاطراتم این است که روز عید پاک، در حالی که روی گوسفندی نشسته بودم داستان بره قربانی<sup>۳</sup> را برایم تعریف کرد. روز یکشنبه، آن را با سیب زمینی خوردیم.

یکشنبه روز خدا بود، سختگیرانه ترین روز هفته؛ ما رادیوگرامی در خانه داشتیم با روکشی از چوب ماهوگونی خیره کننده و گیرنده ای از فرمالدئید برای چرخاندن و گرفتن ایستگاه ها. معمولاً برنامه نور را گوش می کردیم اما یکشنبه ها همیشه روز خدمات جهانی بود تا مادرم بتواند پیشرفت مبلغانمان را ضبط کند. نقشه رشد مبلغان ما خیلی خوب بود. قبل از بقیه کشورها و بعد از نمودار اعدادی بود که در مورد قبایل و ویژگی های آنها صحبت می کرد. قسمت مورد علاقه من بخش ۱۶، *بازول از کارپاتیان*<sup>۴</sup> بود. مردم آن قبیله باور داشتند که اگر موشی تکه موهای شما را پیدا کند و با آن لانه بسازد، سردرد می گیرید. اگر لانه به قدر کافی بزرگ باشد ممکن است دیوانه شوید. تا جایی که می دانستم، هنوز هیچ مبلغی از قبیله آنها بازدید نکرده بود.

مادرم یکشنبه ها زود بیدار می شد و تا ساعت ده نمی گذاشت هیچکس وارد اتاق نشیمن شود. آنجا محل راز و نیازش بود. او همیشه ایستاده دعا می خواند، به خاطر زانوهایش؛ درست مثل بناپارت که به خاطر جثه کوچکش سوار بر اسب دستور می داد. من که فکر می کنم لذت بردن مادرم از ارتباط با خدا ارتباط زیادی با موقعیتش داشت. اصلاً بدش نمی آمد که ترس از خدا را به دل دشمنانش بیاندازد. او اهل ملاطفت و بردباری نبود؛ زبانش تند و تیز بود و عادت داشت که هر وقت قوانینش درست و حسابی رعایت نمی شدند آدم را در تنگنای انتقاد بگذارد.

که بیشتر اوقات هم رعایت نمی شد؛ نمی شود گفت اراده خودش بود یا خدا. او همیشه دقیقا به یک شکل دعا می کرد. اول از همه خدا را شکر می کرد که زنده مانده تا یک روز دیگر را هم ببیند و بعد، خدا را شکر می کرد که یک روز دیگر به دنیا لطف داشته. بعد از دشمنانش حرف می زد که نزدیکترین برداشت او از آموخته های مذهبی بود. به محض اینکه جمله خداوند می گوید، انتقام از آن من است<sup>۴</sup> از دیوار آشپزخانه به گوشم می رسید، کتری را روی گاز می گذاشتم. زمانی که به جوش آوردن آب و دم کردن چای می گذشت، درست به اندازه آخرین بخش دعایش، فهرست بیمارها بود. او آدم منظمی بود. همین که شیر را داخل فنجان می ریختم، او می آمد و بعد از خوردن یک قلمپ چای، یکی از این سه جمله را می گفت.

خدا بزرگه<sup>۵</sup> (نگاه نافذش را به حیاط پشتی می دوخت).

این چه جور چاییه؟ (نگاه نافذش را به من می دوخت).

پیرترین مرد کتاب مقدس کی بود؟

سومین جمله البته تنوع زیادی داشت؛ ولی همیشه سوالی از کتاب مقدس بود. از ما در کلیسا زیاد از کتاب مقدس سوال می پرسیدند و مادرم دوست داشت من برنده شوم. اگر جوابش را می دانستم سوال دیگری از من می پرسید، اگر جوابش را نمی دانستم روئرش می کرد؛ اما خوشبختانه زیاد طول نمی کشید، چون باید به برنامه خدمات جهانی گوش می دادیم. همیشه همینطور بود؛ ما دو طرف رادیوگرام می نشستیم، او با فنجان چایش و من با یک کاغذ و مداد. پیش چشممان نقشه مبلغان بود. در اواسط برنامه صدایی که انگار از دور شنیده می شد، خبر از فعالیت ها، نوکیش ها و مشکلات می داد. در پایان برنامه قسمتی با عنوان دعاهای شما بود. مجبور بودم همه را یادداشت کنم تا مادرم بتواند همان شب گزارشش را به کلیسا تحویل بدهد. او منشی مبلغان بود. گزارش مبلغان به چشم من امتحان بزرگی بود؛ چرا که نهار ما به آن بستگی داشت. اگر وضع خوب پیش می رفت، هیچ مرگ و میری نبود و تعداد نوکیش ها بالا بود، مادرم غذای شاهانه ای می پخت. اگر کافرها نه تنها مقاومت کرده، که بی رحمانه



برخورد کرده بودند، مادرم بقیه صبح را صرف گوش دادن به گلچین آهنگ های عبادی جیم ریوز می کرد و ما مجبور بودیم به تخم مرغ آب پز و نان تست بسنده کنیم. شوهر مادرم مرد سهل گیری بود، ولی می دانستم این کار افسرده اش می کند. او خودش غذا را می پخت، اما به اعتقاد مادرم، در خانه ما خودش تنها کسی بود که ماهی تابه را از پیانو تشخیص می داد. تا جایی که به ما مربوط می شد، مادرم اشتباه می کرد؛ اما تا جایی که به خودش ربط داشت، حق با او بود و در واقع، این تنها چیزی بود که اهمیت داشت. هرطور که بود آن صبح را می گذرانیدیم و بعد از ظهر، وقتی پدرم همه کفش ها را واکس می زد، من و مادرم سگ را به پیاده روی می بردیم. مادرم می گفت: آدمها روزی کفششون می شه شناخت. مال همسایه رو ببین. وقتی از کنار خانه همسایه می گذشتیم، مادرم با قهر می گفت: «نوشیدنی. برای همینه که همه چیزشون روز بنجل فروشی ما کسی بال می خرن. شیطان خودش مسته» (گاهی اوقات مادرم از خودش الهیات ابداع می کرد).

فروشگاه ما کسی بال یک انباری بود؛ لباسهایش ارزان بود اما دوام نداشت و بوی چسب صنعتی می داد. فقیر بیچاره ها، لابلای ها، ندارها صبح شنبه با هم رقابت می کردند تا هرچه گیرشان می آمد بردارند و سر قیمت چانه می زدند. مادرم ترجیح می داد از نان شبش بزند تا اینکه در ما کسی بال دیده شود. مغزم را با وحشت از آن جا پر کرده بود. از آنجایی که عده زیادی از آدمهایی که ما می شناختیم از آنجا خرید می کردند، به نظر او اصلا منصفانه نبود؛ اما او هیچ وقت آدم چندان منصفی نبود. او یا چیزها را دوست داشت یا از آنها متنفر بود و او، از ما کسی بال متنفر بود. یک بار در زمستان مجبور شده بود برای خریدن سینه بند آنجا برود و همان یکشنبه، وسط مراسم عشای ربانی، فتر سینه بند<sup>۷</sup> بیرون زد و صاف توی شکمش فرو رفت. یک ساعت تمام هیچ کاری نمی توانست بکند. وقتی به خانه رسیدیم، سینه بند را پاره کرد و از آن به عنوان آویز گلدان شمعدانی مان استفاده کرد؛ به جز یک تکه اش، که آن را به من داد. هنوز آن را دارم و هر بار که وسوسه می شوم خساست کنم، به آن فتر فکر می کنم و منصرف می شوم.

من و مادرم به طرف تپه ای که بالای خیابانمان قد علم کرده بود راه افتادیم. ما در شهری زندگی می کردیم که ته دره بود، لانه موشی پر از دودکش ها و مغازه های کوچک و گوش تا گوش خانه های بدون باغ. تپه ها ما را زندانی کرده بودند و تپه های شهر ما تا رشته کوه پنائیز ادامه پیدا می کرد که اینجا و آنجا به مزرعه ها یا بقایای جنگ منتهی می شد. قبلا یک عالم تانک قدیمی آنجا بود اما شورای شهر آنها را برد. شهر لکه ای از چربی بود و خیابانها از دل آن تا تپه های سرسبز بالا می خزیدند. خانه ما تقریبا بالادست یک خیابان طویل و دراز بود؛ خیابانی با کف سنگفرش شده.

وقتی تا بالای تپه صعود می کردی و پایین را نگاه می کردی، می توانستی همه چیز را ببینی؛ درست مثل عیسی روی سقف معبد اورشلیم؛ با این تفاوت که آنقدرها اغواگرانه نبود. سمت راستش یک پل راه آهن بود که از دره ای می گذشت و پشت آن املاک عمارت الیسون، که سالی یک بار در آن زمین ها بازار مکاره داشتیم. به من اجازه داده شد که آنجا را ببینم، به شرطی که یک کاسه لوبیا سیاه<sup>۱</sup> برای مادرم بخرم. لوبیا سیاه شبیه پشگل خرگوش است و با سس رقیقی از آب گوشت و پوره دست ساز کولی ها پوشانده شده. طعم فوق العاده ای دارد.

کولی ها آنجا را به هم ریختند و تمام شب را بیدار ماندند و مادرم همه را زناکار خطاب کرد، اما در کل خیلی خوش گذشت. آنها از دزدیده شدن تافی سیب کاراملی چشم پوشی می کردند و گاهی اوقات اگر خلوت بود و پول کافی نداشتی، اجازه می دادند سوار ماشین شهربازی شان شوی. ما، بچه های آن کوچه، همیشه سر نوبت ماشین سواری با بچه های شیک پوش خیابان اصلی دعوایمان می شد. آن شیک پوشها به مدرسه خصوصی می رفتند و برای شام نمی ماندند. یک بار وقتی لوبیا سیاه خریده بودم و می خواستم به خانه برگردم پیرزنی کولی دستم را کشید. فکر کردم می خواهد گازم بگیرد اما کف دستم را کمی نگاه کرد و خندید و گفت:

- تو هیچ وقت ازدواج نمی کنی. نه؛ هیچ وقت به حال خودت گذاشته نمی شی.

او برای لوبیاها پولی نگرفت و به من گفت که فوراً فرار کنم و برگردم به خانه.

دویدم و دویدم و تلاش کردم منظورش را بفهمم. تا حالا به ازدواج کردن فکر نکرده بودم. فقط دو زن بودند که می دانستم اصلا شوهر ندارند، گرچه مسن بودند، درست مثل مادر من. آنها یک مغازه لوازم التحریر داشتند و گاهی اوقات، چهارشنبه ها، با مجله فکاهی به من کیک موزی هم می دادند. آنها را خیلی دوست داشتم و در موردشان زیاد با مادرم حرف می زدم. یک روز از من پرسیدند که می خواهم با آنها لب دریا بروم؟ به خانه دویدم، قلکم را بیرون آوردم و سرگرم خالی کردن قلک برای خرید یک بیلچه نو بودم که مادرم قاطعانه و یک بار برای همیشه گفت: نه. نمی توانستم بفهمم چرا و او هم توضیح نداد. حتی نگذاشت برگردم تا بگویم نمی توانم بیایم. بعد دیگر نگذاشت از آنها مجله فکاهی بخرم و به من گفت که آن را از یک مغازه دورتر بگیرم. از این بابت خیلی متاسف شدم. گریزمزی هیچ وقت به من کیک موزی نمی داد. یکی دو هفته بعد شنیدم که مادرم در موردشان به خانم وایت چیزهایی می گفت. او گفت آن زن ها با امیال غیرطبیعی سر و کار دارند. من خیال کردم لابد منظورش این است که در شیرینی هایشان مواد شیمیایی می ریزند.

من و مادرم بالا رفتیم تا اینکه شهر را پشت سر گذاشتیم و به بنای یادبود آن بالا رسیدیم. باد همیشه شدید بود، جوری که مادرم مجبور بود گیره دیگری به کلاهش سنجاق کند. معمولا روسری سر می کرد، اما نه یکشنبه ها. ما روی پایه سنگ یادبود می نشستیم و او خدا را شکر می کرد که موفق شدیم از تپه صعود کنیم. بعد در مورد ذات دنیا، حماقت آدم ها و غضب اجتناب ناپذیر الهی داد سخن سر می داد. بعد از آن از آدمهای شجاعی برایم می گفت که لذت های نفسانی را خوار می شمردند و در عوض، در راه خدا کار می کردند...

داستان جاروکش نوکیش هم یکی از آنها بود؛ یک کافر پلید که به مستی و فساد شهره بود، که یک روز که داشت دودکشی را تمیز می کرد، خدا را ملاقات کرد. او برای مدتی طولانی به حالت خلسه در دودکش ماند؛ تا جایی که دوستانش فکر کردند از هوش رفته است. با هزار زحمت او را متقاعد کردند که بیرون بیاید. آنها گفتند که صورت او، گرچه که از بس سیاه شده بود پیدا نبود، مثل فرشته ها می درخشید. آن جاروکش رهبری مدرسه یکشنبه<sup>۱</sup> را

به عهده گرفت و مدتی بعد در حالی که در شکوه ایزدی غرق بود، درگذشت. داستانهای دیگری هم بود، من به خصوص داستان *غول هاللوویا* را دوست داشتم؛ عجیب الخلقه ای زاده طبیعت با هشت فوت قد، که با دعای مومنان قدش به اندازه شش فوت و سه اینچ درآمده بود. مادرم خوشش می آمد که وقت و بی وقت داستان ایمان آوردن خودش را برایم تعریف کند. خیلی رمانتیک بود. گاهی وقت ها فکر می کنم که اگر *میلز و بون*<sup>۱۱</sup> طرفدار کتابهای مذهبی بودند، مادرم نویسنده برجسته ای می شد.

یک شب، او به اشتباه وارد چادر شکوه ایزدی کشیش اسپرات شده بود. چادر در یک تکه زمین خالی واقع شده بود و هرشب، کشیش اسپرات از سرنوشت لعنت شدگان صحبت می کرد و معجزه می کرد و شفا می داد. مرد تاثیر گذاری بود. مادرم می گفت که او شبیه *ارول فلین* است، ولی مقدسش. آن هفته خیلی از زنها به خدا ایمان آوردند. بخشی از جذبه کشیش اسپرات از کار کردن او در جایگاه مدیر تبلیغات *کارخانه آهن کارشده راث بون* ناشی می شد. او می دانست چطور برای ماهی ها طعمه بگذارد. وقتی که مجله *کرونیکل* به طرزی بدبینانه از او پرسیده بود که چرا به نوکیش ها گل و گیاه گلدانی هدیه می دهد، او جواب داد: «طعمه گذاشتن هیچ عیبی نداره. به ما دستور داده شده که *صیادان انسان باشیم*<sup>۱۲</sup>». وقتی مادرم صدای خدا را شنید، کشیش نسخه ای از کتاب *مزامیر* به مادرم هدیه داد و از او خواست بین کاکتوس کریسمس (که گل نداشت) و یک زنبق دره، یکی را انتخاب کند. زنبق دره چشم او را گرفته بود. فردا شب وقتی پدرم رفت، به او گفت: «*حواس باشه کاکتوس رو بگیری*»، اما وقتی پدرم به آنجا رسید همه کاکتوس ها را برده بودند. مادرم اغلب می گفت: «اون مردی نیست که به خودش فشار بیاره» و پس از کمی مکث، اضافه می کرد: «واقعا که! خدا خیرش بده.»

کشیش اسپرات رفت تا بقیه عمر خود را با نوکیش ها در شکوه ایزدی بگذراند و در آن زمان بود که مادرم علاقه اش به مبلغ شدن را کشف کرد. خود کشیش بیشتر وقتش را در جنگها و کشورهای گرمسیر، صرف شناساندن خدا به بت پرست ها می کرد. عکسی از او داریم که با مردهای سیاهپوست نیزه به دست احاطه شده است. مادرم آن را کنار تختش نگه می دارد.

مادرم خیلی شبیه ویلیام بلیک بود. او رویاها و آرزوهایی در سرش می پرواند و هیچ وقت نمی توانست هر را از بر تشخیص بدهد. خوشبختانه، نمی توانست نقاشی کند. یک شب مادرم بیرون رفت و به زندگی اش و به هرچیزی که ممکن بود، فکر کرد. به چیزهایی فکر کرد که نمی توانست باشد. عمویش بازیگر بود. مجله کرونیکل درباره اش گفته بود: یک همت خیلی خوب. اما پارچه ها و روبان ها به ماه ها و سال ها تبدیل می شوند و سال ها می گذرند. عمو ویل در فقر مرده بود؛ مادرم چندان جوان نبود و آدم ها مهربان نبودند. او دوست داشت به زبان فرانسه صحبت کند و پیانو بزند، ولی این چیزها به چه کارش می آمد؟

روزی روزگاری شاهدخت باهوش و زیبایی بود که آنقدر حساس بود که مرگ یک پروانه می توانست او را هفته ها ناراحت کند. خانواده اش هیچ راه حلی نداشتند. مشاورها دستهایشان را به هم فشردند، حکیم ها سرشان را تکان دادند و پادشاهان شجاع، با نارضایتی از آنجا رفتند. سالها به همین وضع گذشت؛ تا اینکه روزی شاهدخت در حال قدم زدن در جنگل، به کلبه گوژپشت پیری رسید که رمز و راز جادوگری می دانست. آن گوژپشت در شاهزاده خانم زنی با انرژی و کاردان دید. او گفت: «عزیز دلم، چیزی نمونده که با شعله خودت بسوزی». گوژپشت به شاهزاده خانم گفت که پیر شده است و آرزوی مرگ دارد؛ اما به خاطر مسئولیت زیادی که دارد، نمی تواند بمیرد. او روستای کوچکی با مردم دار را رتق و فتق می کند که مشاور و دوستشان هم هست. آیا شاهزاده خانم مایل است مسئولیت او را به عهده بگیرد؟ وظایف او اینها بود:

(۱) دوشیدن بزها (۲) آموزش دادن به مردم (۳) نواختن در جشن ها.

برای کمک به گوژپشت، شاهزاده خانم می توانست یک سه پایه و همه کتابهای گوژپشت را هم داشته باشد. بهتر از همه، ساز هارمونیم گوژپشت را هم به ارث می برد، یک ساز هارمونیم<sup>۱۳</sup> عتیقه و عالی با چهار اکتاو<sup>۱۴</sup>. شاهزاده خانم قبول کرد که بماند و همه چیز درباره کاخ و پروانه را از یاد برد. پیرزن گوژپشت از او تشکر کرد و بلافاصله مرد.



آن شب، به مادرم که پیاده روی می کرد، رویایی الهام شد و تا برآمدن خورشید آن را از بر کرد. او صاحب فرزند می شد، او را تربیت می کرد؛ شکل می داد و به خدا پیکش می کرد:

یک کودک مبلغ.

یک بنده خدا.

یک نعمت.

و اینطور شد که مدتی بعد، در یک روز خاص، ستاره ای را دنبال کرد تا اینکه ستاره بالای سر یتیم خانه ای ایستاد<sup>۱</sup>. در آنجا یک گهواره بود و در آن گهواره، یک بچه. بچه ای با موهای پرپشت... مادر گفت: «خدا این بچه رو برام فرستاده». بچه را برد و بچه هفت روز و هفت شب از ترس و ناآگاهی گریه کرد. مادر برای بچه آواز خواند و شیاطین را از او راند. او فهمید که روح چقدر به جسم حسادت می کند.

به چنین کالبد لطیف گرمی.

کالبدی متعلق به او، که از ذهنش بیرون جسته بود.

از الهامش.

نه از نطفه ای در رحم، که از آب مقدس و کلام خدا.

حالا او در روزها و سالهای پیش رو، راهی برای رفتن داشت...

«ادامه فصل یکم را در نسخه کامل کتاب مطالعه کنید.»

<sup>۱</sup> پیدایش (Genesis): کتاب پیدایش، نخستین بخش از عهد عتیق، شامل پنجاه فصل و نخستین سفر (به معنی کتاب) از اسفار پنجگانه تورات است. نام فصل های این کتاب از هشت بخش نخست عهد عتیق (تورات و مکتوبات) برگرفته شده است.

<sup>۲</sup> مورمون (Mormon): فرقه ای از مسیحیت است که به دست جوزف اسمیت در سال ۱۸۲۰ بنیان گذاری شد. کلیسای آنها شاخه اصلی جنبش قدیسان آخرالزمانی احیاگر است که خود را ملزم به رعایت سخنگیرانه قوانین کلیسای قرون اولیه می دانند، از

جمله ممنوعیت نوشیدنی الکلی و دخانیات و روابط پیش از ازدواج؛ مورمون ها به کار تبلیغ (مبلغ گری) اهمیت زیادی می دهند. سایر فرقه های مسیحی آنان را فرقه ای بدعتگزار و منحرف به شمار می آورند.

<sup>۳</sup> بره قربانی اشاره به عیسی دارد که طبق آموزه های مسیحیت، برای آمرزش گناهان بشر به صلیب کشیده شد.

<sup>۴</sup> بازول از قبیله کارپاتیان (Buzule of Carpathian): کارپاتیان منطقه ای تاریخی است که بخشی از سیستم کوهستانی اروپای شرقی است و شامل کشور اوکراین نیز می شود. بازول در داستان ممکن است اشاره به شخصیتی خیالی، یا زیرقبیله هوستول (Hutsul) داشته باشد؛ چرا که ژانت که کودکی غیرعادی است گاهی در درک معنای کلمات یا شنیدن دچار خطا می شود.

<sup>۵</sup> برگرفته از انجیل رومیان، ۱۲:۱۹؛ «ای محبوبان، انتقام خود را مکشید، بلکه خشم خود را مهلت دهید، زیرا مکتوب است خداوند می گوید، انتقام از آن من است، من آن را جزا خواهم داد».

<sup>۶</sup> جمله (God is good) در متن معادل سازی شده است که ممکن است برگرفته از مزامیر داوود، ۱۴۵:۹ باشد: «خداوند بر همگان نیکوست و رحمت‌های وی بر همه اعمال وی است».

<sup>۷</sup> فتر سینه بند (Whalebone): در گذشته، فتر سینه بند از استخوان نهنگ ساخته می شد.

<sup>۸</sup> عیسی بر بام (Jesus on pinnacle): اشاره به انجیل متی: ۷-۵:۴؛ «آنگاه ابلیس او را به شهر مقدس برد و بر کنگره هیکل برپا داشته (۵)، به وی گفت: اگر پسر خدا هستی، خود را به زیر انداز؛ زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را دربار تو فرمان دهد تا تو را به دستهای خود بگیرند، مبادا پایت به سنگی خورد (۶)، عیسی وی را گفت: و نیز مکتوب است که خداوند خود را بی جهت آزمایش مکن (۷).

<sup>۹</sup> لوبیای سیاه (Black beans): غذایی متعلق به آمریکای لاتین که در با لوبیای سیاه، گوجه فرنگی، پیاز، سیر، گشنیز، فلفل هالوپینو و ادویه های مختلف پخته می شود.

<sup>۱۰</sup> مدرسه یکشنبه (Sunday School): با نام مدرسه سبت (Sabbath) نیز شناخته می شود؛ موسسه آموزشی مسیحی، وابسته به کلیسا که به کودکان آموزش می دهد. معمولاً با بازی و نمایش صحنه های مختلفی از کتاب مقدس اجرا می شود که اهداف آموزشی نیز دارند. بیشتر کلیساها در فرقه های مسیحی مدرسه یکشنبه دارند و از برنامه درسی مشخصی پیروی می کنند و جوایزی نیز به دانش آموزان و اعضای مدرسه هدیه داده می شود. گاهی اوقات به کودکان صبحانه سبکی نیز داده می شود که ممکن است به دلیل مراسم عشای ربانی و تشویق به روزه گرفتن برقرار نباشد.

<sup>۱۱</sup> میلز و بون (Mills & Boon): ناشر کتابهای عاشقانه، زیر مجموعه ای از انتشارات بریتانیایی هارلکوئین (Harlequin).

<sup>۱۲</sup> صیاد انسان (Fisher of men): اشاره به انجیل متی ۱۹-۱۸:۴؛ «و چون عیسی به کناره دریای جلیل می خرامید، دو برادر یعنی شمعون مسمی به پطرس و برادرش اندریاس را دید دامی در دریا می اندازند، زیرا صیاد بودند (۱۸). بدیشان گفت: از عقب من آید تا شما را صیاد مردم گردانم (۱۹)».

<sup>۱۳</sup> هارمونیم (Harmonium): نوعی آرگ بادی یا تلمبه ای که صدا با عبور هوا از کنار یک قطعه فلزی جنبنده ساخته می شود. در گذشته، به خاطر وزن و حجم کم آن در کلیساها و خانه ها از ساز هارمونیم استفاده می شد.

<sup>۱۴</sup> اکتاو (Octaves): در تئوری موسیقی اکتاو، هنگام یا هشت تایی، فاصله دو نوت همنام متوالی است. هر ساز دارای دامنه خاصی از لحاظ تکرار این نوت هاست و دامنه سازها را اغلب با شمارش مجموع این هشت نت، که برابر با یک اکتاو می باشد؛ می سنجند. بدیهی است که سازهای مختلف دارای تعداد اکتاوهای مختلف می باشند.

<sup>۱۵</sup> داستانی که مادر ژانت برای او تعریف می کند، نسخه تحریف شده ای از حقیقت زندگی اوست که از تولد عیسی مسیح برگرفته شده است. مادر واقعی ژانت زنی است که با معشوقش فرار می کند و ژانت را در یک یتیم خانه می گذارد. بعدها او برای گرفتن سرپرستی ژانت بر می گردد، ولی مادرخوانده ژانت او را به مادر واقعی اش نمی دهد، چون معتقد است که او زن مقدسی نیست و لیاقت ژانت را ندارد. به علاوه او اعتقاد دارد ژانت فرزندی از جانب خدا برای اوست که باید به عنوان مبلغ تربیتش کند.

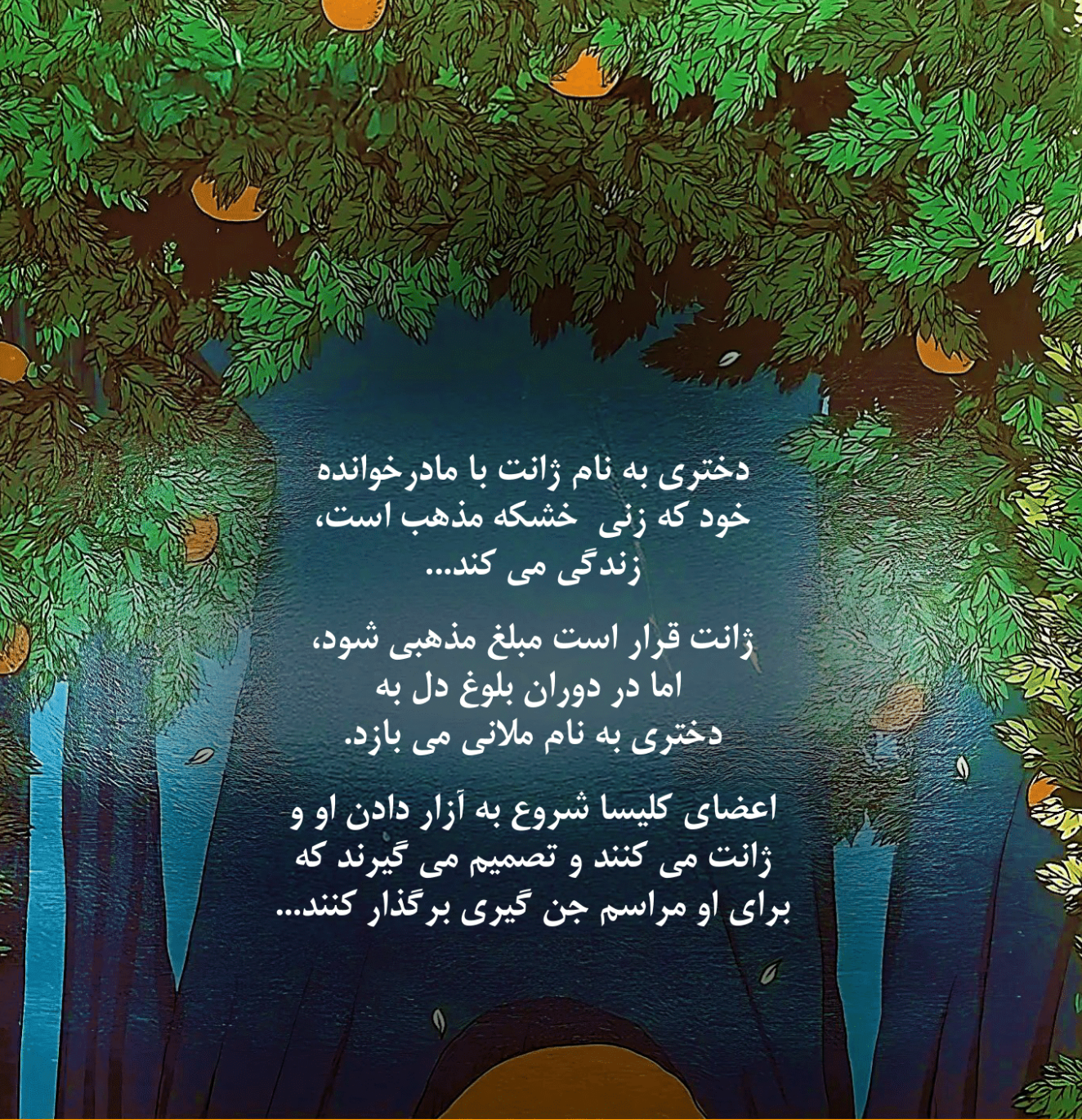
هرگونه چاپ، پخش و انتشار در فضای مجازی ممنوع است.

خرید نسخه کامل کتاب:

انتشارات فاناگوریا







دختری به نام ژانت با مادر خوانده  
خود که زنی خشکه مذهب است،  
زندگی می کند...

ژانت قرار است مبلغ مذهبی شود،  
اما در دوران بلوغ دل به  
دختری به نام ملانی می بازد.

اعضای کلیسا شروع به آزار دادن او و  
ژانت می کنند و تصمیم می گیرند که  
برای او مراسم جن گیری برگزار کنند...

پرتقال تنها میوه دنیا نیست، نخستین کتاب ژانت  
وینترسون است که برنده جایزه ویتبرد برای اولین رمان  
شد. در سال ۱۹۹۰ شبکه بی بی سی سریالی کوتاه بر  
اساس آن منتشر کرد. این سریال در کنار کتاب،  
شاهکاری ادبی به شمار می رود که اثری با محوریت  
مذهب، خانواده و دگرپاشی است.

انتشارات فاناگوریا



9 784916 188328